

فرجام جنگ!



شکست بند «قیامت»

جریان بند قفس، بیش از ۷ ماه ادامه داشت، تا این که یک‌روز کسانی از طرف منتظری به زندان آمدند و وارد بند قفس شدند و با یکی دو تا از بچه‌ها حرف زدند. از یکی از بچه‌ها سؤال کرده بودند که بگو بینم این جا چه خبر است؟ او گفته بود من چشمنبد به چشم دارم و نمی‌بینم چه خبر است؟ تو که چشمنبد نداری نگاه کن بین چه خبر است! همان آخوند آمد بالای سر من و گفت این کارها را به پای اسلام نگذارید، ما آمده‌ایم برای بررسی وضعیت این جا!

این کارها با جابه‌جایی ظاهری لاجوردی جلاد مصادف بود. به نظر می‌رسید رژیم که از این کارها نتیجه نگرفته، می‌خواهد نمایش بدهد که اوضاع عوض شده است. اما به‌رغم این که ظاهراً لاجوردی رفته بود، محل کارش در همان طبقه سوم دادستانی بود و کسانی که بعد از آزادی گذارشان به دادستانی افتاده بود، بارها او را آن‌جا دیده بودند. به‌هرحال آن‌روز این دارودسته صحبت‌هایی کردند، از کل صحنه هم

فیلمبرداری کردند و رفتند. بعد از سه روز در حالی که ما همان جا نشسته بودیم، آمدند تخته‌ها را جمع کردند و چشمبندهایمان را هم برداشتند. الان بعد از ۷ ماه، همه یکدیگر را می‌دیدیم. وقتی چشمبندم را برداشتم، ناگهان «شوری» را با چهره خندانش در مقابلم دیدم. به طرف دیگر نگاه کردم و هنگامه را با همان شیطنتش دیدم که دارد به من لبخند می‌زند. باور کردنی نبود. زیباترین منظره‌یی که بعد از ۷ ماه چشم بسته بودن، می‌توانستم بینم! انگار دنیا را به من داده بودند. من هم با لبخندی جوابشان را دادم. کمی آن‌طرفتر سپیده عزیزم را دیدم که نشسته و از دور با نگاهش دارد با من و بقیه بچه‌ها حرف می‌زند. داشت می‌گفت: بچه‌ها دیدید پیروز شدیم! همان‌طور که ساکت نگاه می‌کردم، از خوشحالی گریه‌ام گرفت. بعد از رفتن مزدوران، وقتی تنها شدیم، «شوری» آمد بغلم کرد و گفت: اعظم! چرا گریه می‌کنی؟ من سر بر شانه‌اش گذاشتم و گریه‌ام را رها کردم. او مهربانانه نوازشم کرد و گفت: دیدی تمام شد! به او گفتم «شوری» همه چیز یادم رفته، مثل عقب مانده‌ها شده‌ام! سرم را بلند کرد و در چشمهایم نگاه کرد. هیچ وقت چهره مهربان او و برق نگاهش از یادم نمی‌رود. برقی که از آن برق تصمیم و اراده و عزم جزم ساطع بود. گفت: اعظم تو گریه می‌کنی؟ گریه که مال مجاهد نیست! هیچ چیز نشده!

«شوری» پز شک بود. وقتی قدری وضع جسمی‌ام را برایش گفتم، با مهربانی و حوصله گوش کرد و گفت همه‌اش مال ضعف جسمی ناشی از غذا نخوردن است. همه قوایت و حافظه‌ات به تو برمی‌گردد...

گفتم: «شوری» آن قدر از گریه‌ام را که به خاطر خودم بود، پس می‌گیرم، اما آن اشکی را که از خوشحالی دیدن شماها بود، قبول کن! با شیرینی خندید. طرف دیگرم هنگامه بود که با نگاهش مرتب می‌خواست با من حرف بزند و بچه‌های دیگر هر کدام با نگاههایشان با هم حرف می‌زدند و

داستان این هفت ماه را که در کلمات نمی‌گنجید، به زبان بی‌زبانی برای هم تعریف می‌کردند. داستانی که یک جمله بیشتر نبود. «جنگیدن برای انسان ماندن».

بلند شدم ایستادم و متوجه سایر بچه‌ها شدم. هر کس با دیدن دیگری بی‌اختیار فریاد خفه‌یی از شادی و حیرت می‌کشید: «وای خدا! چرا این‌طوری شدی؟!» راستی در این ۷-۸ ماه بچه‌ها به اندازه ۱۵-۲۰ سال پیر و فرسوده شده بودند. چون آینه نبود، هیچ‌کس چهره و وضعیت ظاهری خودش را نمی‌دید و هر کس دلش به حال دیگری می‌سوخت و نمی‌دانست که همان بلا بر سر خودش هم آمده است. از دیدن هر کدام از بچه‌ها، هواها دلم باز می‌شد. چون نمی‌توانستم بنشینم راه می‌رفتم، رفتم آن طرفتر و هنگامه را دیدم که در تمام مدت قفس با هم بودیم. با همان شادابی و شور و شرمه‌شگیش‌اش، تندتند و بلندبلند حرف می‌زد و شلوغ می‌کرد و با این و آن شوخی می‌کرد و ادای «حاجی» را درمی‌آورد. ترسیدم از خائنها کسی آن‌جا باشد و دوباره برایش چیزی عَلم کنند و گفتم دختر یک کم زبان به دهان بگیر تا اول ببینم دنیا چه خبر است! با همان روحیه مهاجم همیشگی‌اش گفت: ولم کن بابا! مگر من و تو دیگر چه چیزی داریم که «حاجی» بخواد از ما بگیرد؟ بیشتر از این کاری که کردند، دیگر چه کاری می‌خواهند با ما بکنند؟ به شلوغ کردن خودش ادامه داد و من صفا می‌کردم و از دیدن آنها انگار جان می‌گرفتم و سلولهایم دوباره از یک ماده حیاتی پر و سرشار می‌شدند و از این که همه با هم دشمن را با تمام رذالتش شکست داده بودیم تمام قلبم سرشار از شادی بود و از بودن در کنار آن قهرمانان، غرق غرور و افتخار بودم.

به هر کدام از بچه‌ها که نگاه می‌کردم، در چهره‌ها و نگاههایشان که خنده و گریه با هم بود، یک دنیا حرف موج می‌زد. انگار آنها هم مثل من در دلشان و با نگاههایشان به یکدیگر می‌گفتند: لاجوردی بین چگونه

نظریه جنایتکارانه‌ات مفتضحانه شکست خورد؟ بین که چگونه پوزه‌ات را به خاک مالیدیم؟ و به حاجی رحمانی می‌گفتم: بزدل احمق! حالا چرا رفته‌ای قائم شده‌ای؟ چرا دیگر رجز نمی‌خوانی؟ بیا بین که کی قهرمان است؟

لحظه‌شماری می‌کردم که هرچه زودتر به بند برویم و سایر بچه‌های بندمان را ببینیم چون همیشه با پخش صدای جلساتی که در کریدور واحد ۳ که بند زنان بود برگزار می‌کردند، می‌شنیدیم که به بچه‌ها می‌گفتند: یک جایی است مثل قیامت و...

آنها می‌خواستند با این حرف‌ها کابوسی برای بچه‌ها درست کنند و مقاومت آنها را در بندها درهم بشکنند. به همین دلیل هم من دلم می‌خواست زودتر به بند بروم و داستان شکست بند قیامت را به آنها بگویم. چقدر برای تک‌تکشان دلم تنگ شده بود. احساس می‌کردم برای هر کدامشان یک دنیا حرف دارم. لابد آنها هم برای من خیلی حرف‌ها دارند. حتماً در بند هم خیلی چیزها اتفاق افتاده است...

به این ترتیب این جهنم و قیامت ۷ ماه و نیمه که درواقع جنگی بی‌امان بین خمینی و مجاهدین بود، با پیروزی ما و شکست قطعی دشمن به پایان رسید. دشمن ضدبشری این بند را به این خیال ترتیب داده بود که سر یک هفته یا دست بالا یک ماه، همه زندانیان مجاهد جان به لب و نادم شوند و دست تسلیم و ندامت بلند کنند. لاجوردی جلاد که از آن همه اعدام‌های خود نتیجه نگرفته بود، فکر می‌کرد اشکال کار در این است که به اندازه کافی سلول انفرادی در اختیار ندارد و اگر همه را در شرایط سلول انفرادی قرار دهد، سر یک ماه دیگر هیچ زندانی سرموضعی وجود نخواهد داشت. بر این اساس بود که بند قیامت را، با این قفس‌ها و تابوت‌ها درست کردند که شرایط آن بسا وحشتناک‌تر از سلول‌های انفرادی بود. اما آخر سر خودشان بور شدند

و ناچار شدند به شکستشان اعتراف کنند و به ظاهر هم که شده لاجوردی را مدتی از انظار دور کنند تا تف و لعنتی را که برایشان خریده بود، به خیال خودشان تخفیف دهند و صحنه را عوض کنند. آخر آنها موجودات حقیری مثل خودشان را می شناختند و از شناخت انسان و قدرت انسان، انسانی که اراده کرده مقاومت کند و مجاهد باقی بماند، خبر نداشتند.

بند قرنطینه

دژخیمان بعد از این که قفسها را جمع کردند، متوجه شدند که نمی شود افراد از قفس درآمده را بلافاصله به بندهای عمومی منتقل کرد. چون بچه ها با ۷ ماه نشستن مستمر با چشمنبد و تحمل آن شرایط جهنمی، هیچ کدام به لحاظ جسمی حالت طبیعی نداشتند و هر یک سند جنایت و وحشیگری و درنده خوئی رژیم بودند. اگر ما را وارد بندها می کردند و به فرض که به خود ما هم ملاقات نمی دادند، بچه های دیگر در ملاقاتهای خود وضعیت ما را به خانواده ها می گفتند و خبر در بین خانواده ها می پیچید. لذا مصلحت در این دیدند که همه ما را مدتی، که دوماه طول کشید، در همان مکان یا به قول خودشان قرنطینه نگهدارند تا وضعیتمان کمی متعادل شود و بعد به بند منتقل کنند. مثلاً یک قلم به دلیل بسته بودن چشم به مدت ۷ ماه و نگاه کردن از زیر چشمنبد، چشمهای همه ما انحراف پیدا کرده بود و بیشترمان توانایی سرپا ایستادن و راه رفتن نداشتیم.

اما خبر قفس کم و بیش در بین خانواده ها منتشر شده بود و خانواده ها که ماهها از فرزندان شان خبری نداشتند، با مراجعه به ارگانها و مقامهای رژیم خواهان ملاقات با آنها شده بودند. در نتیجه رژیم مجبور شد بعد از یک ماه به بعضی از بچه ها که خانواده های شان از بیرون فشار می آوردند، ملاقات بدهد. بعد از ۸ ماه به هر کس ملاقات داده بودند، خانواده ها از مشاهده

وضعیت جسمی فرزندان‌شان شوکه شده و دنبال این بودند که بفهمند چه اتفاقی افتاده که آنها به این روز افتاده‌اند.

در تمام مدت زندان که بیش از پنج سال و شش ماه بود، تقریباً از ملاقات محروم بودم. خواهر بزرگم مهین وقتی بعد از دو سال اسارت آزاد شد، برای گرفتن ملاقات با من و خواهر کوچکترم نجمه، چند سال به‌طور مستمر به زندان مراجعه می‌کرد و ساعتهای متمادی پشت درهای زندان اوین و قزلحصار منتظر می‌ماند تا شاید بتواند یک‌بار با من و خواهرم که یکی از دو فرزندش را نیز در زندان به‌دنیا آورده بود، ملاقات کند. اما در تمام این مدت نه تنها حتی یک‌بار به او ملاقات ندادند، بلکه جواب درستی هم نمی‌دادند که ما در اوین هستیم یا قزلحصار؟ زنده هستیم یا مرده؟ و او را تعیین تکلیف نمی‌کردند. مهین سالها درحالی که یکی از دو بچه نجمه را که فلج است، در آغوش داشت، در سرما و گرما به دنبال گرفتن ملاقات با ما بود. اما در تمام این مدت نه تنها هیچ پاسخی دریافت نمی‌کرد بلکه مرتب با تهدید و ارباب پاسداران مواجه بود. تا این که سرانجام پس از پایان دوره قفس و به‌علت پیچیدن خبر آن در میان مردم، یک یا دوبار به او اجازه ملاقات با من و نجمه را دادند. اما ملاقاتها را خیلی زود دوباره قطع کردند.

غذای بند قرنطینه در این مدت اکثر اوقات آبگوشت بود و این به اصطلاح آبگوشت عبارت بود از یک تکه استخوان، یک تکه سیب‌زمینی و یک ملاقه آب. که حتی اسم غذای بخورونمیر هم نمی‌شد روی آن گذاشت، چون آن غذا واقعاً برای زنده ماندن هم کفاف نمی‌کرد.

بازگشتگان از بند «مسکونی»

چند نفر از زندانیانی را که به واحد مسکونی فرستاده بودند، برگردانده و

به بند قرنطینه آورده بودند. خیلی از آنها به علت فشارهای جسمی و روحی، تعادل روانی خود را از دست داده بودند، از جمله یک دختر دانشجوی رشته مکانیک به نام «شیوا» دچار اختلال حواس جدی شده بود. او که فوق العاده با هوش و دارای ذهنی خلاق و استعدادی سرشار بود، در دوران واحد مسکونی یک بیمار روانی تمام عیار شد که به شدت از جمع واهمه داشت و از همه بچه‌ها دوری می‌کرد.

شیوا یک کارتن داشت که داخل آن یک سینی، یک قاشق، یک لیوان، یک قرآن، یک کتاب دعا و یک جانماز گذاشته بود. اینها را می‌گذاشت جلو خودش و یک پتو و یک بالش هم پشت سرش قرار می‌داد. به این ترتیب یک محدودهٔ ۷۰ سانتی برای خودش درست کرده بود و می‌گفت کسی از این محدوده نباید به من نزدیک شود. یک بار در دستشویی، وقتی کمی از آب دست من روی او پاشید، تا ۱۰-۱۵ دقیقه دو دستی توی سر خودش می‌زد! آن قدر که غش کرد و افتاد. نیم ساعت در دستشویی افتاده بود و کسی جرأت نمی‌کرد برود او را بلند کند چون اگر می‌فهمید کسی به او دست زده، غوغا به پا می‌کرد.

نمونهٔ دیگر فرزانه بود. او همیشه یک پیراهن قرمز بلند می‌پوشید و در بند می‌گشت و با خودش حرف می‌زد، می‌خندید، گریه می‌کرد و ساعتها سر ساک خود می‌نشست و آن را نگاه می‌کرد. یا می‌خواست یا بالای سر بچه‌ها می‌رفت و خیره می‌شد. طوری که آدم فکر می‌کرد می‌خواهد او را خفه کند یا در حمام یا توالت می‌نشست و صحنه‌های مشمژکننده و دردناکی به وجود می‌آورد که قابل بیان نیست.

به این ترتیب واحد مسکونی که وحشتناک تر از بند قفس بود، موجب شده بود که تعدادی از زندانیان به طور غیرقابل برگشتی تعادل روانی خود را از دست بدهند.

بعد از دوماه که در قرنطینه بودیم و وضعیت ظاهریمان تا حدودی طبیعی شد، ما را دوباره به بند ۸ برگرداندند و مدت یک ماه هم در آن جا بودیم. در بند ۸ خائنان را به جان ما می انداختند. مأموریت آنها این بود که از طریق جروب‌بحث با ما، تحریک کنند و کار را به دعوا بکشاند و بهانه و دستاویزی برای اعمال فشار بر ما درست کنند. اما این کارهایشان زیاد نگرفت زیرا به دلیل این که داستان قفس در میان خانواده‌ها خیلی پیچیده بود و قضیه در سطوحی از مردم نیز مطرح شده و به اصطلاح اجتماعی شده بود. اسم بند ۸ را که طی سالیان به بند تنبیهی معروف بود، «بند آزادی!» نامیدند و یک دسته از زندانیان بندهای دیگر را که مدت زندانشان تمام شده بود و تعدادی را هم که به قول خودشان عفو داده بودند، به بند ۸ منتقل کردند و زندانیانی را که از قفس به آن جا منتقل شده بودند، به بندهای ۳ و ۴ منتقل کردند. من هم به بند ۴ منتقل شدم. هدفشان این بود که به خیال خودشان بند ۸ را از وضعیت یک بند تنبیهی و متمرکز درآورده و به آن وضعیتی عادی بدهند. اما به رغم این کارها، بند را همیشه زیر کنترل خود داشتند و تعدادی مزدور و پاسدار جدید وارد بند می کردند که وضعیت را کنترل کنند. البته این را با ترفند و پز فضای آزاد انجام می دادند. مثلاً می گفتند هر کس با هر کس دلش می خواهد می تواند حرف بزند و مطالعه کند، اما به بهانه‌های مختلف پاچه می گرفتند و به افراد بند می کردند. یک بار به دلیل ضعف جسمی شدیدی که داشتم، نه می توانستم زیاد راه بروم و نه بنشینم، لذا بیشتر اوقات در حالت درازکش بودم. چند خائن هم در بند با یکدیگر راه می رفتند و نگاههای تمسخرآمیزی می کردند و مرا نشان می دادند و می گفتند اینها با این کارهایشان می خواهند فضا ایجاد کنند و بگویند که ما در فشار بودیم.

همه سلولهای قزلحصار تخته‌های سه طبقه داشت. یک بار که می خواستم

به تخت بالا بروم وقتی پایم را بلند کردم در جا عضلاتم گرفت و به حالت فلج درآمدم و دیگر قادر به حرکت نبودم که بچه‌ها کمک کردند و از تخت پایینم آوردند و به من در یکی از تخته‌های طبقه پایین جا دادند. چون این تخت کنار میله‌های سلول بود، باز هم خائنها می‌آمدند توی راهرو و پشت میله‌ها می‌نشستند و برای اذیت کردن و تحریک کردن من با هم حرف می‌زدند، مسخره می‌کردند، متلک می‌گفتند و می‌خندیدند. اما من که می‌دانستم همه این کارها برای ایجاد زمینه درگیری و به هم ریختن فضای بند است، به روی خود نمی‌آوردم که چه مزخرفاتی می‌گویند. بعد هم بچه‌ها جایم را عوض کردند و آنها در پیاده کردن طرحی که داشتند، شکست خوردند.

بازتاب انقلاب ایدئولوژیک در زندان

اوایل تیر سال ۶۴ بود، جریان بند قفس تازه تمام شده بود و برای سرپوش گذاشتن بر افتضاحی که به‌بار آمده بود و منجر به تشدید تضادهای درونی رژیم شده بود، نمایی از به اصطلاح تغییر راه انداخته بودند.

یک شب من طبق معمول سر جایم دراز کشیده بودم. ساعت حدود ۸ شب بود و برخلاف همیشه که زندانبانها به بهانه‌ی معمولاً روزنامه نمی‌دادند، آن روز چندین روزنامه را با هم دادند، همه متعجب شده بودیم که چه خبر شده؟ بچه‌ها به شوخی و تمسخر می‌گفتند فضای باز سیاسی شده! چند لحظه نگذشته بود که ابتدا مهمه شد و بعد انگار زلزله‌ی رخ داده است. همه دنبال هم می‌دویدند و بلندبلند و با خوشحالی به یکدیگر می‌گفتند دیدی چی چاپ کرده؟ هر کس که مورد خطاب بود، وقتی روزنامه را می‌دید، او هم فریادی از شادی می‌کشید: وای خدای من!... چه عالی!... و خودش به دنبال بچه‌های دیگر می‌دوید تا آن چه را دیده بود به

دیگران نشان دهد.

من که نمی‌توانستم راه بروم، به شدت کنجکاو و هیجان‌زده شده بودم و احساس می‌کردم از چیز خیلی مهمی محروم و بی‌خبر مانده‌ام. مرتب بچه‌ها را صدا می‌کردم و می‌پرسیدم: بچه‌ها چی شده؟ چی تو روزنامه نوشته؟ ترا به خدا به من هم بگویید! اما هیچ‌کس در آن موقع به من جواب نمی‌داد، تنها از حرفهای بچه‌ها می‌فهمیدم که موضوع به برادر مسعود و خواهر مریم مربوط است، اما مسأله چه بود نمی‌دانستم. دوباره با صدای بلند گفتم: بچه‌ها ترا به خدا به من هم بگویید!... که دیدم بهشته دوید و در میان خنده و گریه گفت: چشمت را ببند تا یک چیزی نشانت بدهم! با اصرار او این کار را کردم و بعد گفت: حالا چشمت را باز کن! وقتی چشمم را باز کردم، با عکسی از مسعود و مریم در کنار یکدیگر مواجه شدم! باورم نمی‌شد! از فرط هیجان فقط به عکس زل زده بودم و نوشته بالای عکس را اصلاً نمی‌دیدم. بعد از این که مدتی آن را نگاه کردم دیدم بالای آن نوشته: مریم عضدانلو با مسعود رجوی ازدواج کرد!

همه بچه‌ها مثل من، از دیدن عکس آن قدر خوشحال می‌شدند که در وهله اول نوشته را نمی‌دیدند و بعد که تیر را می‌خواندند، تازه به این فکر می‌افتادند که داستان چیست؟... همه با حیرت به یکدیگر نگاه می‌کردیم و می‌پرسیدیم موضوع چیست؟ و با نگاهها از هم جواب می‌گرفتیم: نمی‌دانیم، باید ببینیم چه می‌شود؟

از فردای آن روز واقعاً غوغایی شروع شد. روزنامه‌های رژیم در حقیقت شده بودند فحشنامه علیه مجاهدین و هر چه به قلم کثیفشان می‌آمد به سازمان و رهبری آن نسبت می‌دادند. ما هم که هیچ امکان خبرگیری دیگری نداشتیم همه آنها را می‌خواندیم. همه روزنامه‌ها را بین بچه‌ها تقسیم می‌کردیم، همه آن مزخرفها را با صبر و حوصله می‌خواندیم تا از لابه‌لای

آن فحش و فضیحتها بفهمیم داستان چه بوده است. وقتی جمله‌هایی را پیدا می‌کردیم که به‌نظر می‌رسید گوشه‌یی از واقعیت را منعکس می‌کند، آنها را یادداشت می‌کردیم و به هم منتقل می‌کردیم. چون یک حقیقت را خوب می‌دانستیم و در زندان هم با پوست و گوشت خودمان تجربه کرده و آموخته بودیم که نباید آن‌چه را که درخیم می‌گوید باور کرد بلکه باید از لابه‌لای آن حقیقت را دریافت، هم‌چنان که می‌دانستیم اگر رژیم از این اقدام این همه سوخته، قاعدتاً باید کار خیلی خوبی باشد و خیلی به ضرر رژیم باشد.

یادم هست در یکی از روزنامه‌ها، اشاره‌یی به سوره «احزاب» در قرآن شده بود. بلافاصله مطالعه و بحث دربارهٔ این سوره در دستور کار بچه‌ها قرار گرفت و همه در تیمهای دو-سه نفره، این سوره را می‌خواندیم و سعی می‌کردیم ارتباط آن را دریاوریم.

از همان روز رژیم شروع کرد به گذاشتن جلسه‌های عمومی در کریدورهای واحد ۳ و عناصر رژیم که الان اسمشان یادم نیست برای بحث درمورد این موضوع می‌آمدند. اما ما در اساس شرکت نمی‌کردیم و فقط هرروز یک یا چند نفر به‌عنوان نماینده می‌رفتند که ببینند چه خبر است و چه می‌گویند؟ یک هفته به این منوال گذشت تا یک‌روز صبح وقتی رفتیم زیرهشت بند، دیدیم که دورتادور دیوارهای آن جزوه‌یی زده‌اند به‌نام انقلاب درونی مجاهدین که در حقیقت فحشنامه‌یی علیه همهٔ ارزشهای سازمان بود.

آن‌روزها بریده مزدوران و خائنان هم خیلی جولان می‌دادند، فکر می‌کردند حالا فرصتی طلایی به‌دست آورده‌اند که با آن می‌توانند روی بچه‌ها فشار بیاورند.

از فروردین ۶۵ جلسه‌های عمومی در کریدور واحد ۳ برگزار می‌شد که

شرکت همه زندانیان در آن اجباری بود. این جلسه‌ها توسط آخوند انصاری و دادیارهای اوین که همه از ۲۰۹ بودند اجرا می‌شد. رژیم خیز بزرگی برداشته بود تا با استفاده از بی‌خبری ما از مسائل، به خیال خودش مقاومت زندان را درهم بشکند. اما خوشبختانه این جنگ روانی هیچ راندمانی نداشت و حتی یک نفر را، تا آن جایی که من می‌دانم، از این بابت نتوانست زمین بزند. ما با همین حداقل داده‌هایی که بسته گریخته به دست آورده بودیم، توانستیم در حد فهم خودمان چیزهایی را بفهمیم و سفتتر و محکمتر در برابر جلادان بایستیم.

یادم هست که همه بچه‌ها در هر بندی یا هر جا که به هم می‌رسیدیم از یکدیگر در این باره سؤال می‌کردیم که چه فهمیدی؟ همه کم و بیش به این رسیده بودند که «مریم» می‌خواهد غل و زنجیرها را از ذهنهای دیگران، به‌خصوص از دست و پای زنها باز کند. بچه‌ها احساس غرور می‌کردند که از این توطئه رژیم سربلند بیرون آمده‌اند و رژیم نتوانست از هیچ کدام ما به‌عنوان برگ برنده خودش استفاده کند. درخیمان هم از همین می‌سوختند و وقتی می‌دیدند موفق نشده‌اند دوباره از نو بند تنبیهی و کتک و شکنجه را به‌راه انداختند.

انتقال به اوین

جدای از این که در بند ۴ خائن دوروبر ما می‌پلکیدند تا خبر جمع کنند که چه کسی با چه کسی می‌گردد یا چه کسی کتاب می‌خواند یا چه حرفی می‌زند؟ آن نمایشهای ظاهری هم که مضمونش عذرخواهی بود که ببخشید، اشتباه شده! و این کارها را به پای اسلام نگذارید و غیره، ۳ ماه بیشتر طول نکشید. دوباره تعدادی زنهای پاسدار را به بند ۴ که ما بودیم، آوردند. آنها بین ما می‌چرخیدند و نفرات را انتخاب می‌کردند تا دوباره روز از نو، روزی

از نو! تا باز بندهای تنبیهی را راه اندازی کنند و همین کار را هم کردند. بعد از ۳ ماه که از برچیدن بند قفس گذشته بود، دوباره حدود ۷۰ نفر از جمله مرا از بندهای ۳ و ۴ و ۷ جمع کردند و به زیرهشت قزل حصار بردند و بعد از ۲-۳ ساعت که زیرهشت نگه داشتند و تهدید کردند و حرفهای رکیک و زشتی که خاص فرهنگ کثیف آخوندی بود و فقط روی مسائل جنسی دور می زد، نثارمان کردند... سرانجام ما را به اوین منتقل کردند و در بند ۳ که به دلیل خرابی آن را تخلیه کرده بودند، جا دادند. در آن جا فکور-رییس وقت زندان اوین- آمد و در اظهاراتی که سراپا فحش و ناسزا خطاب به ما بود گفت: زباله ها و آشغالها را از قزل حصار جمع کرده اند و ریخته اند این جا.

وقتی وارد بند شدیم، بند خالی بود و فکور رفت داخل دستشویی که آن جا را واریسی کند. ناگهان یک قلمبه کثافت ریخت روی سرش و صحنه خیلی مفتضحی به وجود آورد. بچه ها همه زدند زیر خنده که معنی خنده ها این بود که دیدی خودت آشغال هستی! این هم جوابت! این خنده ها خیلی به فکور گران آمد و به انتقام همین قضیه، همان روز اول ۵ نفر را برای بازجویی بردند و بعد از دو روز به قول معروف آتش و لاش برگرداندند. مهری و سهیلا رحیمی که با هم خواهر بودند، از آن جمله بودند و اسمهای بقیه یادم نیست.

از آن به بعد ما را که ۷۰ نفر بودیم، در سه اتاق در بسته انداختند و به مرور تعداد دیگری را هم از قزل حصار آوردند و از همه بندهای اوین هم افراد نسبتاً قدیمی را به این بند منتقل کردند. تا آن جا که به خودمان برمی گشت از این تجمع صفا می کردیم. چون بعد از چند سال که یا در قفس یا در بندهای مختلف پراکنده بودیم، حالا دوباره همه دور هم جمع شده بودیم. البته دژخیمان برای تحت فشار قرار دادن ما، یک اتاق را هم به خائنان

اختصاص داده بودند. با کاری که طی این مدت رژیم روی آنها کرده بود، به‌راستی از انسانیت تهی شده بودند و به جانورانی مثل بقیه پاسداران و شکنجه‌گران تبدیل شده بودند و حتی به‌لحاظ شکل و هیأت ظاهری هم مثل زنان پاسدار شده بودند و دیگر کمترین سنجیتی با بچه‌ها نداشتند. آنها بنا به خط و دستوری که گرفته بودند، از هیچ رذالتی در حق بچه‌ها فروگذار نمی‌کردند. هر روز در بند راه می‌افتادند، به همه فحش می‌دادند و نفس کش می‌طلبیدند.

زندانبانها روزی سه‌بار در اتاقها را باز می‌کردند و ما را به دستشویی می‌بردند. سه‌بار هم درها برای غذا باز می‌شد. روزهای تلخ و شیرینی در این دوره داشتیم. اگر چه بیشتر روزها با حمله‌های وحشیانه مزدوران و گروه ضربت اوین که مثل لشکر چنگیز می‌ریختند و می‌زدند و می‌شکستند و می‌بردند، همراه بود؛ اما از آن‌جا که احساس می‌کردیم همه اینها جزیی از مقاومت و نبرد ما با این رژیم ضدبشری است و به این وسیله داریم از انسان بودن خودمان دفاع می‌کنیم، همه آنها برایمان شیرین بود. مثلاً در اتاقهای بند تلویزیون وجود داشت، اما زندانبانها اغلب به بهانه‌های مختلف می‌آمدند و به منظور تنبیه ما آن را می‌بردند تا ما منع خبری یا وسیله سرگرمی نداشته باشیم.

یادم هست که در همان دوران یک سریال تاریخی به‌نام «سربداران» از تلویزیون رژیم پخش می‌شد. از آن‌جا که این سریال به یکی از جریانهای مبارزه‌جویانه تاریخ قدیم ایران مربوط می‌شد، بچه‌ها به آن علاقه داشتند. به‌همین خاطر دژخیمان دلشان نمی‌خواست ما آن را نگاه کنیم و دنبال بهانه می‌گشتند که تلویزیون را ببرند. ما هم که این را می‌دانستیم سعی می‌کردیم در این زمینه هیچ آتویی به آنها ندهیم و با خائنان درگیر نشویم. موقع شروع سریال آنها می‌آمدند و داد می‌زدند، منافقها ساکت شده‌اید، داستان

چیه؟ از چی می ترسید که سکوت کرده اید؟ چی شده اهل فیلم شده اید؟ چطور شده یادتان رفته مبارزه کنید؟! با هر جمله یی تلاش می کردند ما را تحریک کنند تا واکنش نشان بدهیم و با آنها برخورد کنیم و آنها موفق به بردن تلویزیون بشوند. اما نتوانستند این کار را بکنند. شبهای دوشنبه هر هفته ساعت ۹ فیلم شروع می شد، ما همه چیز را قبل از شام آماده می کردیم. شام را می خوردیم و همه وسایل را جمع و منظم می کردیم و پتوها را هم پهن می کردیم و هر کس سر جای خودش می نشست. با شروع فیلم، یکی از بچه ها شمارش می داد: یک، دو، سه! به محض شمارش، همه با هم شیرجه می رفتیم و به پهلوی دراز کش می شدیم تا فیلم را ببینیم، چون اگر هر کس می خواست هرطور دلش می خواهد بخوابد، جا نمی شدیم و به این شکل منتظر شروع فیلم می شدیم.

این کار اگر چه شاید در وهله اول یک بازی و حرکت بچه گانه به نظر برسد، اما در آن شرایط جهنمی، در شرایطی که رژیم می خواست زندانیان همه در سکوت مطلق و در تنهایی به سر ببرند، ما در نقطه مقابل آن، همه کارهایمان را در هماهنگی با هم پیش می بردیم و هر کار عادی را به تفریح و به عاملی در جهت ایجاد شادی و شادابی و سرحالی خودمان و دوست داشتن یکدیگر تبدیل می کردیم. تنها به این ترتیب بود که می توانستیم با آن شرایط مقابله کنیم و زیر آن همه فشار و تحقیر و شکنجه دوام بیاوریم. از طرف دیگر مزدوران که از این کار ما کلافه بودند، درست رأس ساعت ۹ در سلول را باز می کردند و می گفتند منافقها برید دستشویی! اما گویی بادیوار حرف می زنند، هیچ کس از جایش نمی جنبید. آنها که حسابی می سوختند، فحش و ناسزا می دادند و بعد تهدید می کردند که تا فردا صبح دیگر از دستشویی و توالت خبری نیست و در را محکم می کوبیدند و می رفتند. درخیمها از این کار ما آن قدر ناراحت می شدند که به تلافی آن،

صبح فردا هم چند ساعت دیرتر بچه‌ها را به دستشویی می‌بردند تا بچه‌ها را تحت فشار قرار بدهند.

یک هفته اعدام مصنوعی!

هر وقت دژخیمان و شاگرد دژخیمان شروع به عربده کشی می‌کردند ما می‌فهمیدیم که حمله و هجوم دیگری در کار است و آماده می‌شدیم. یک‌روز صدای نعره گوش‌خراش حلوائی جنایتکار آمد که از زیرهشت نفس کش می‌طلبید که، این منافقها حرف حسابشان چیست؟ هر که حرف دارد بیاید این‌جا! شروع کرد به کوبیدن در بند و آمد تو و نعره‌هایش را ادامه داد. حلوائی به در همه اتاقها رفت و این را تکرار کرد. هیچ‌کس به او اعتنا نکرد. یادم نیست قبلش چه اتفاقی افتاده بود چون ما همیشه برای خواستهایمان که حداقلهای حقوق یک زندانی بود، در می‌زدیم و آنها را مطرح می‌کردیم. حلوائی وقتی از کسی جوابی نشنید، گفت، خیلی خوب اگر شما حرفی ندارید ما با شما حرف داریم. دستور داد همه از اتاقها بیرون بیایم. همه از بند بیرون رفتیم. زمستان بود و هوا بسیار سرد. هوای اوین در دامنه کوهپایه‌های شمیران چند درجه از هوای تهران سردتر است. بچه‌ها کفش نداشتند و هر کس یک دمپایی به پا کرد و بعضی هم دمپایی پاره‌یی که به زحمت به پا بند می‌شد نصیبشان شد و همه به‌راه افتادیم.

نمی‌دانستیم کجا می‌رویم. ما را با چشم بسته بیرون بردند. همین‌طور که می‌رفتیم، حس کردیم که دیوار پشت ۲۰۹ است. از آن‌جا یک سربالایی شروع شد و همه پشت سرهم به صف، از آن شیب بالا رفتیم و به زمین مسطحی در بالای تپه رسیدیم. همه جا یخبندان بود و سرمای سوزنده تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. همه به شدت می‌لرزیدیم، چون نه لباس گرم داشتیم و نه حتی کفش معمولی. به آن بالا که رسیدیم، ما را تک‌به‌تک از هم جدا

کردند. چیزی نمی گفتند که ما را چرا این جا آورده اند و چه کار دارند. من از زیر چشمبند نگاه کردم و دیدم که همه بچه ها به فاصله یک تادومتری از هم ایستاده اند. بعضاً پای یکی دو مرد را می دیدم که از کنارمان رد می شدند و در سکوت ما را کنترل می کردند. به زیر پایم نگاه کردم. سطح زمین پر از پوکه های فشنگ کلاش و کلت بود. کنجکاو شدم که این جا کجاست و برای چه ما را به این جا آورده اند. دوروبرم را پاییدم و در یک لحظه خم شدم و چند تا از پوکه ها را برداشتم و در مشت نگه داشتم. راز این جا را کشف کرده بودم. این جا همان تپه معروف اوین و این پوکه ها مربوط به شبهای اعدام بود که بچه ها را در دسته های صدتایی و دویست تایی می آورند و تیرباران می کردند. بیشتر دقت کردم، حالا می توانستم در بعضی نقاط اثر خون را بر روی زمین یخ زده و در لابه لای برفها بینم. پوکه ها را لمس کردم. یاد عطیه محرر خوانساری، طاهره محرر خوانساری، فاطمه عاصف، زهرا نظری، الهه عروجی که موقع شهادت باردار بود، فرح ترابی، زهرا شب زنده دار، هما رادمنش، اعظم طاقدره، فاطمه و زهرا صمیمی مطلق، هلن ارفعی، راضیه آل طاهر و قدسی محمدی، شورانگیز طباطبایی^(۱) و مهدخت محمدی زاده و... در خاطر من زنده شد. تصویرهای شهیدان بی وقفه از جلو چشمانم عبور می کردند. یاد سیمین هژبر افتادم. چه شیرزنی بود!... و یاد سیبا شریف پور که تا روز آخر اسمش را به بازجویان نگفت. سیبا آن قدر شکنجه شده بود که قیافه اش به کلی تغییر کرده بود. سیبا لیسانسیه و دبیر دبیرستان بود و از بهترین دوستانم که در آن لحظات به یادش بودم.

یکی از روزهای شهریور سال ۶۱ در اوین، یکی از بچه ها که از قبل او را می شناختم و با هم کار کرده بودیم سراغم آمد و گفت اعظم یکی را دیدم شبیه «سیبا» بود. ناگهان با شنیدن اسم سیبا در درونم چیزی به لرزه

۱- شورانگیز طباطبایی همان دکتر معصومه کریمیان است

درآمد. گفتم، کجا دیدی؟ با چشمان گریان و صدای بغض آلود گفت، وقتی برای بازجویی رفته بودم، مرا بالای سرش برده بودند و می‌خواستند او را شناسایی کنم.

سیبا دوست من بود که ۳ سال با هم در فعالیتهای سیاسی قبل از ۳۰ خرداد ۶۰ کار کرده بودم. در همان اواسط سال ۶۰ شنیده بودم که سیبا دستگیر شده اما در زندان ردی از او پیدا نمی‌کردم. فکر می‌کردم اعدامش کرده‌اند. همان روز بعد از ناهار حدود ساعت ۲، بلندگو به صدا در آمد، اسمها را برای بازجویی می‌خواندند. نمی‌توانستم بفهمم که از کجا به او شک کرده‌اند که این خواهر را برای شناسایی او برده‌اند؟ در حالی که اگر شک کرده باشند که او سیبا شریف‌پور است، باید مرا هم برای شناسایی او صدا می‌کردند.

اسمها پی‌درپی خوانده می‌شد و من یک به یک می‌شمردم، بعد از اسم نوزدهم، مکث کوتاهی صورت گرفت و گفت: اعظم حاج حیدری! ناخودآگاه بلند شدم و دویدم. وقتی از در بند خارج شدیم، مرا به صف متهمان ۲۰۹ بردند. سکوت سختی مرا فرا گرفته بود. دلم مثل سیروسرکه می‌جوشید که خدایا سیبا تا به حال کجا بوده که تازه حالا برای شناسایی او زندانیها را بالای سرش می‌برند؟ در همین احوال بودم که که ناگهان مردی چادرم را گرفت و در گوشم گفت قبل از این که بروی بدان که وقتی آنجا رسیدی خفقان می‌گیری! سکوت می‌کنی! حرف نمی‌زنی! هرکاری من گفتم انجام می‌دهی!

در حالی که قلبم به شدت می‌تپید به در یک سلول رسیدم. همان مرد بازجو مرا به داخل سلول برد و در را از داخل بست. از پشت سر چشمنبندم را کشید و گفت یادت نره به تو چی گفتم! اگر دست از پا خطا کنی، خودت را هم می‌گذارم کنار دوست عزیزت! اسم تو را خودش داده!



مجاهد شهید سیبا شریف پور
۲۸ ساله - معلم - شہادت: ۱۲ دیمہ ۱۳۶۰

بین چقدر مسخره است که او برای تو سمبل مقاومت باشد؟! نگاه کن بین عاقبت شماها چی می‌شود؟ خودت را نجات بده!

این حرفهای مزخرف و کلمات تکراری را جلادان برای درهم شکستن زندانی سرهم می‌کردند تا همه چیز را پوچ و بی‌فایده نشان دهند. اتفاقاً برای درهم شکستن دیگران، اسامی مقاومترین افراد را به زبان می‌آوردند. با آن که برای دیدن سیبا از پیش آماده بودم، اما هر چه به او زل زدم نتوانستم چهره‌اش را تشخیص بدهم. هیچ جای سالمی در صورتش نمانده بود که قابل شناسایی باشد. فقط لبهایش که همیشه خندان بود مرا مصمم کرد و یقین کردم.

بازجو یکسره فشار می‌آورد، مرا کتک می‌زد و فحش می‌داد تا من بگویم که او کیست؟ اما می‌گفتم من نمی‌شناسم. از روی فریادهای عاجزانه بازجو که مجبور شده بود، از زندانیها بالای سر او بیاورد، فهمیدم که سیبا حتی اسمش را هم نداده و بعد فهمیدم که چون می‌خواستند اعدامش کنند، برای این که اطلاعاتش را هم به دست بیاورند، اصرار داشتند که او را شناسایی کنند.

به‌حالت چشمها و لبهایش نگاه می‌کردم تا مطمئن شوم. وقتی کنار دستش ایستادم ناگهان، ضربه کابل مثل پتکی به سرم فرود آمد و بازجو فریاد کشید که: برای چی رفتی آن‌جا مگر نگفتم از جای تکان نخور؟ گفتم مگر خودت نگفتی بینم این فرد کیست؟ خب آدمم جلو تا بینمش!

هدفم این بود که بینم آیا خودش علامتی می‌دهد یا نه؟ ناگهان دستش حرکت کرد و به شلوارم خورد اما نای گرفتن آن را نداشت. دقایقی ایستادم فقط در دلم بغض کرده بودم و گفتم: نمی‌شناسم مرا ببرید! بازجو گفت، از این که می‌گویی نمی‌شناسم پشیمان می‌شوی! خودش



مجاهد شهید فریده ترابی (فرح بیات)
در ۲۶ تیر ۱۳۶۱ در سن ۲۶ سالگی در زندان اوین به شهادت رسید

گفته با تو بوده... دوباره همان حرفهای تکراری بازجوها... من سکوت کردم تا به بند منتقل کردند.

بیش از یک ماه از این واقعه می گذشت که شنیدم دو نفر زندانی جدید وارد بند شده اند. من در اتاق یک بند بالای ۲۴۰ بودم. سراغشان رفتم و اسمشان را پرسیدم: زهرا صمیمی مطلق و فاطمه صمیمی مطلق.

گفتم دلم نمی خواست اینجا بینمتان اما خوشحالم که به بند ما آمدید. فاطمه بغض کرد و به زهرا گفت فکر می کنم خودش باشد. تعجب کردم و با حالتی از ترس و هراس گفتم، یعنی کی خودش است؟ چون در لحظه به ذهنم رسیده بود که مبادا این دو نفر از عوامل رژیم باشند. با خواهش و التماس عجیبی به من گفتند اسمت را بگو تا برایت چیزی را تعریف کنیم. گفتم، اعظم. پرسیدند، اعظم چی؟ گفتم، حاج حیدری!

چند دقیقه طول کشید تا بغض و گریه این دو خواهر تمام شود. سرانجام زهرا گفت: بیا امانت را به تو منتقل کنیم، مبادا دیر بشود. توصیف ماجرا آن قدر برایشان سخت بود که گاهی فاطمه به گریه می افتاد و زهرا حرف می زد و گاهی آن دیگری. در چنین فضایی از درد و اندوه، ماجرای شهادت سیبای عزیزم را تعریف کردند که حتی یک کلام حرف نزده و اسمش را هم به دشمن نگفته بود. تنها خودش را مجاهد خلق معرفی کرده بود. تعریف کردند که دکتر شیخ الاسلام زاده جنایتکار بالای سر او در بهداری اوین می رفته و او را تشویق به خیانت می کرده که، بیا و به جوانی خودت رحم کن! یک مصاحبه بکن، آنها احتیاج به این مصاحبه ندارند و پخش نمی کنند، فقط خودت را به این وسیله نجات بده! اما سیبا با خنده قهرمانانه اش حتی آرزوی یک کلام حرف زدن را به دل آنها گذاشته بود. به عنوان آخرین کلام به زهرا و فاطمه گفته بود اگر روزی به بندهای داخل زندان رفتید و کسی با این مشخصات را دیدید، به او بگویید که سیبا حتی



مجاهد شهید فاطمه صمیمی مطلق
در ۲۱ بهمن ۱۳۶۰ در سن ۲۶ سالگی در اوین به شهادت رسید

اسمش را هم نگفت و به هر کس از زندان جان به دربرد، بگویند که سلام مرا به «مسعود» برساند و بگویند که سعی کردم به عهد خودم با تو وفا کنم.

نمی دانم چرا در آن لحظه، یاد تک تک شهیدان افتاده بودم. دیگر لرزم تمام شده بود. آن قدر با خاطره شهیدان مشغول بودم که گرمای وجودشان را با تمام وجود حس می کردم. مدام به این فکر می کردم که آنها به عهد خود با خدا و خلق وفا کردند. یادشان چنان شاد و سرشارم می کرد و چنان جوششی در درونم برانگیخته بود که در آن هوای سرد بدون هیچ لباس گرم و فقط با یک دمپایی پاره ایستاده بودم و شور پیوستن به آنها و وفای به عهد، وجودم را به آتش کشیده بود. با خودم می گفتم آیا می شود اسم من هم جزو شهدایی باشد که افتخار شکستن طلسم ظلم و اختناق خمینی را دارند؟ آیا می شود من هم پیش خدا و خلق روسفید باشم؟ آن قدر مشغول این فکرها بودم که اصلاً نفهمیدم چند ساعت گذشت؟ از این که احساس می کردم به زودی یاران شهیدم را می بینم خوشحال بودم. به آنها می گفتم دیدید من هم به عهدم وفا کردم؟ دیدید در برابر درخیم سرخم نکردم؟ در حال و هوای خودم بودم که ناگهان ضربه سنگین مشت جلادی که دوروبر بچه ها می گشت بر سرم فرود آمد. نتوانستم خودم را کنترل کنم و به زمین افتادم و در لبه تپه قرار گرفتم. نزدیک بود به پایین بغلتم که خود جلاد پایم را گرفت و به کناری کشید و دوباره مرا در همان جایی که ایستاده بودم قرار داد و گفت: ناراحت نباشید شما هم به زودی به سرنوشت سایر منافقها دچار می شوید! وقتی بخواهیم شما را به درک واصل کنیم همین جا در کنار بقیه می گذاریم!

این وضعیت از ساعت حدود ۳ بعد از ظهر تا حدود ۲ ساعت بعد از نیمه شب ادامه داشت. همه با دمپایی، در شب سرد اوین سرپا ایستاده بودیم



مجاهد شهید الهه عروجی - ۲۵ ساله - مهندس آرشیست
هنگام شهادت در ۲۷ مهر ۱۳۶۲ باردار بود

و انتظار می کشیدیم که کی خلاصمان خواهند کرد.

بعد از چند ساعت، درحالی که تعدادی از بچه‌ها از سرما و گرسنگی و خستگی بی‌هوش شده و روی زمین افتاده بودند، به جای بندی که قبلاً در آن بودیم، ما را به بند ۲۰۹ بردند و هر کدام را در یک سلول انداختند. از بقیه بچه‌ها خبر نداشتیم. اما حداقل من و دو سلول کناریم که توانستیم از طریق موریس با هم ارتباط بگیریم، تنها بودیم. پاهایمان یخ‌زده بود. وقتی مرا به سلول انداختند، به امید این که شوفاژ گرم است با عجله خودم را به کنار آن رساندم، اما از گرما خبری نبود. با این همه اگرچه سلول هم سرد بود، اما هرچه بود، از سرمای کشنده آن بالا خیلی بهتر بود. درحالتی بین خواب و بیداری در گوشه سلول افتاده بودم. غذایی را که نمی‌دانم چه بود آوردند، گوشه سلول گذاشتند و رفتند. اما سرما و خستگی چنان رمم را گرفته بود که به‌رغم گرسنگی زیاد، توان بلند شدن و رفتن تا کنار در سلول و خوردن غذا را نداشتیم. این فکر از ذهنم گذشت که چه خوب بود اگر اعدام می‌کردند، دیگر از این همه فشار و شکنجه که هرروز باید تحمل کنم، خلاص می‌شدم و می‌رفتم پیش بچه‌هایی که آن‌قدر دوستشان داشتم. اما به خودم نهیب زدم که نه! این همان چیزی است که دژخیم می‌خواهد. یاد دوران قفس و یاد حرف حاجی داوود افتادم که دائم تکرار می‌کرد، کاری می‌کنم که مرگ را آرزو کنید! و دیدم این همان چیزی است که دژخیم می‌خواهد. حاجی داوود را مجسم کردم که قهقهه‌های کریهش را سرداده و می‌گوید: نگفتم من از همه شما قهرمانترم! من شما را به زانو در آوردم.

به او گفتم کور خوانده‌ای دژخیم! قفس تمام شد و دیدیم که چه کسی زانو زد. این نیز بگذرد!...

تازه کمی بدنم گرم شده بود و جان گرفته بودم که دوباره آمدند

در سلول را زدند و گفتند بازجویی! خودم را آماده کردم. می دانستم که بازجویی در کار نیست و می خواهند دوباره برنامه شب قبل را تکرار کنند. همین طور هم شد. با این که هنوز خسته و کوفته بودم، اما احساس می کردم به لحاظ روحی قویتر از شب قبل هستم. دیگر خیلی برایم فرقی نمی کرد که به طور واقعی اعدام باشد یا باز اعدام مصنوعی و شکنجه روحی در کار باشد. فکر می کردم صحنه هر چه باشد، وجهی از مقاومت است. دژخیم با هروسیله یی می خواهد ما را به زانو دریاورد. از آن همه اعدام نتیجه نگرفته، حالا به این کارها متوسل شده است. اگر اعدام کنند، مقاومت ادامه دارد، بچه ها هستند و کار ما را ادامه خواهند داد. اگر اعدام نشویم و برگردیم یک بار دیگر دژخیم را شکست داده ایم.

ماجرای اعدام مصنوعی یک هفته ادامه داشت. به مدت یک هفته کارمان این بود که ما را از بعد از ظهر تا نیمه شب و گاهی تا سحر به بالای تپه اوین می بردند، در سرما سرپا نگه می داشتند، تهدید می کردند، فحش می دادند، کتک می زدند و... بعد برمی گردانند و تنها در سلول می انداختند. بعد از یک هفته ما را بردند به بند قبلی و گفتند اگر کسی حرفی دارد بیاید بگوید! به خیال خودشان زهرچشم گرفته بودند و فکر می کردند از فردا همه ساکت خواهند شد و خواستهای آنها برآورده می شود. اما زهی خیال باطل! دوباره روز از نو، روزی از نو! دوباره بچه ها به کارهای خود و درواقع به مقاومت خود ادامه دادند. دژخیمان و نوچه های خیانتکارشان، اینها را می دیدند و از غیظ به خود می پیچیدند.

آنها هر روز داستانی علم می کردند. مثلاً وجود قیچی و سوزن در بند ممنوع بود. اما هر دو اینها را ما در بند داشتیم و پاسدارها از روی آثار آن، این را می فهمیدند. مثلاً گاهی وقتی یکی دوتا از بچه ها موهایشان را کوتاه می کردند، می فهمیدند قیچی داریم و یا وقتی می دیدند ما چیز

جدیدی دوخته‌ایم، می‌فهمیدند که سوزن داریم. چون با همه بگیر و ببندها و بازرسیها نمی‌توانستند این وسایل را پیدا کنند، دیوانه می‌شدند. چون هر چه فکر می‌کردند نمی‌توانستند بفهمند که ما آنها را در یک اتاق خشک و خالی کجا ممکن است قایم کرده باشیم که نمی‌توانند پیدا کنند، به این دلیل جنگی راه می‌انداختند که همیشه با یک حمله و هجوم به بند همراه بود. خائن می‌آمدند و با فحشهایی که شایسته خودشان بود، جیغ می‌کشیدند که، فکر کرده‌اید می‌توانید سر موضع باشید؟! می‌ریختند توی بند و با وحشیگری عجیب و غریبی بچه‌ها را می‌زدند.

درواقع، این جنگ بین دو پدیده بود. یکی نظریه و دیدگاه لاجوردی که می‌گفت اگر ما زندان انفرادی به تعداد همه داشتیم و فقط یک‌ماه این منافقین را در بند انفرادی می‌گذاشتیم کار تمام بود. یکی هم دیدگاه ما و خود ما که خوب فهمیده بودیم «جمع» و «با جمع بودن» تنها سلاح دفاعی و سپر ماست. حاضر نبودیم به هیچ قیمتی از آن دست برداریم. در طول دوره زندان این درس را با پوست و گوشت آموخته بودیم که تنها راه نابود نشدن به دست دژخیم و تبدیل نشدن به تفاله و آلت دست او فقط و فقط «جمع» است. بنابراین هر کاری را جمعی انجام می‌دادیم و زندگی جمعی داشتیم و به هر قیمتی آن را پیش می‌بردیم. در مقابل دژخیم هم به هر قیمتی می‌خواست این جمع را از هم پاشانند. حتی در سلولهای انفرادی که به ظاهر تنها بودیم لحظه‌یی در خود نبودیم و در تمام لحظه‌ها با یاد کارهایی که با هم می‌کردیم، روز و شب می‌گذرانیدیم. لاجوردی هم مرتب در این فکر بود که چطور جمع مجاهدین را از هم پاشانند. به این منظور بود که بند قیامت و قفس، واحد مسکونی، بند آسایشگاه، سلولهایی به اسم طویله، سگدانی و انواع و اقسام سلولها را با شرایط عجیب و غریب درست کرده بود. اما با هیچ کدام اینها نتوانسته بود زندانیان مجاهد را درهم بشکند. البته

جسم آنها را درهم می شکست، اما نمی توانست به طور ایدئولوژیک بر آنها غلبه کند و آنها را به تسلیم وادار کند.

دوباره انتقال به بند عمومی

در اواخر سال ۶۳، حدود سه ماه بعد از انتقال به اوین و بعد از آن شرایط جهنمی که ایجاد کرده بودند، به نظر می رسید این کارها منجر به خستگی و فرسوده شدن مزدوران خودشان شده است. از طرف دیگر ظاهراً به این جمع بندی رسیده بودند که جمع کردن زندانیان در یک جا درست نبوده است. این نتیجه گیری را هم فکور و هم حلوائی در میان عربده کشیهایشان به زبان آورده بودند.

به هر حال دوباره تصمیم گرفتند زندانیان را پخش و پلا کنند. یک روز آمدند و اسامی ما را در دسته های ۱۰، ۱۵ نفره خواندند و ما را میان بندهای مختلف و بالا و پایین توزیع کردند. من هم جزء یک دسته ۱۰ نفره بودم که به بند ۲ بالا منتقل شدیم.

قبل از این که ما را ببرند، گوریل حلوائی آمد دم در بند و شروع کرد به خط و نشان کشیدن که وقتی به این بند جدید می روید، باید تابع ضوابط آن جا باشید! وای به حال کسی که بخواهد ضوابط را رعایت نکند! و از این قبیل تهدیدها... وقتی ما وارد این بند شدیم، همه با هم می گفتیم و می خندیدیم. اما وقتی با سکوت بند یعنی سکوت سایر زندانیانی که از قبل در این بند بودند مواجه شدیم، یک لحظه دچار تردید شدیم که نکند ما داریم کار غیر عادی انجام می دهیم؟ به چهره های ساکت این زندانیان نگاه می کردیم و از این سکون و سکوت سر در نمی آوردیم. هیچ کس در بند راه نمی رفت، هیچ کس با هیچ کس حرف نمی زد و نمی خندید. هر چه بود آن سکوت سنگین جمعی، خود به خود ما را هم به سکوت وامی داشت.

هرچند نفرمان را به یک اتاق بردند. ما بعد از این که ساک و وسایل مختصر خودمان را در اتاق گذاشتیم، گشتی در بند زدیم. رفتم تا نگاهی به تلویزیون که روشن بود بیندازم. قرائتی دلچسپ مشغول صحبت بود، حالم از مزخرفهای او به هم خورد و برگشتم. موقع برگشتن «م» را دیدم که قبلاً او را می‌شناختم. آرام آمد کنارم و زیر گوشم گفت: اعظم می‌دانی این جا ضابطه است وقتی قرائتی صحبت می‌کند، همه باید ساکت بنشینند و گوش کنند. بقی زدم زیر خنده و تعدادی از بچه‌های تازه وارد هم که کنار من بودند، با من شروع کردند به خندیدن. «م» که گویا انتظار چنین واکنشی را از جانب ما نداشت، از این که اوضاع خراب شده و توجه همه به طرف ما جلب شده، هول شد و سریع برگشت سر جایش و نشست. وقتی موقع غذا شد، دیدیم همه غذایشان را می‌گیرند و هر کس در جای خودش که یک جای ثابت بود می‌نشیند و به تنهایی غذا می‌خورد. من بدون توجه نشستم جلوی یکی از بچه‌ها و شروع کردم با او غذا خوردن، یکی از خائنان که به اصطلاح مسئول اتاق بود، آمد و گفت: برو سر جای خودت بنشین!

گفتم: مگر برای جای هر کس اسم نوشته‌اند؟

گفت: نخیر من مشخص می‌کنم! اعتنا نکردم و به خوردن ناهار ادامه دادم. سایر بچه‌هایی هم که با هم آمده بودیم، به همین ترتیب رفتار کردند و عملاً مقررات آن جا را که درخیمان گذاشته بودند، به هم زدیم. از یکی سؤال کردم این جا چرا این طوری است؟ چرا آدم‌ها مثل مجسمه همه ساکن و صامت و خشک هستند؟ برایم تعریف کرد که خائنان چطور عرصه را بر بچه‌ها تنگ کرده‌اند. چطور هر روز به بهانه‌ی گروه ضربت را به آن جا می‌کشاندند و آنها بچه‌ها را لت و پار می‌کردند. خائنان چطور هر روز به بهانه اجرای ضوابط دعوا مرافعه و جنگ اعصاب راه می‌انداختند و... که امروز حاصل آن کارها، این شده است.

اما این توجیهات برای ما که تازه آمده بودیم، قابل قبول نبود. چون ما توانسته بودیم در سایر بندها این خط رژیم را شکست بدهیم، بین خودمان صحبت کردیم و گفتیم ما وظیفه داریم این فضای قبرستانی را در این جا به هم بزنیم. اما چطور؟ اول این که این سکوت را باید بشکنیم. اصلاً ما بلد نیستیم آهسته و پیچ پیچ حرف بزنیم. بلد نیستیم یواش بخندیم، ما بی ادیم! خوب شد؟ به تدریج دیدیم که یخها دارد باز می شود. می دیدیم که بچه های بند با ما تازه واردها می جوشند و حرف می زنند و در گوشه و کنار هم خودشان با خودشان شروع به صحبت و بگو و بچند کرده اند. اما اینها هنوز کافی نبود.

یک روز که نرگس از بازجویی برگشت، تعدادی قلوه سنگ با خود آورده. قلوه سنگها را ریخت وسط اتاق و گفت، اعظم بیا «یه قل دو قل» بازی کنیم؟ اول کمی تعجب کردم! «یه قل دو قل» در زندان سیاسی؟! لایلا ارفعی شهید هم درحالی که غش غش خنده را سر داده بود، گفت، راست می گوید بیا برگردیم به دوران بچگی، آن وقت اگر بزرگ شویم، ببین چه مجاهدهایی می شویم! قبول کردم و نشستیم به بازی. اول پنج نفر بودیم، من، لایلا، مهری حاجی نژاد، محبوبه و نرگس. بعد از کمی بازی، پنج نفر دیگر هم به ما اضافه شدند و شدیم دو تا تیم پنج نفره و با هم مسابقه دادیم. در اتاق غوغایی شده بود و صدای خنده و جیغ شادی و تشویق همه بند را گرفته بود. آن طرف اتاق دو تا از خائن مثل برج زهرمار نشسته بودند و غضبناک ما را نگاه می کردند و زیر لب فحش می دادند، اما جرأت این که نزدیک بیایند و بازی را به هم بزنند، نداشتند. آخر سر دیدند که یا جای آنهاست یا جای ما و بلند شدند. یکی از آنها رو به من کرد و درحالی که با همان فرهنگ و زبان منحط آخوندی که از بازجوها یاد گرفته بود، برایم خط و نشان می کشید، گفت: منافق خط را تو دادی! مواظب خودت

باش! آن یکی هم فحشی نثار نرگس کرد. اما نرگس چنان غرق در بازی و حال و هوای خودش بود که اصلاً متوجه نشد. این دو تا از اتاق بیرون رفتند. من هیچ اعتنایی نکردم. یاد حرف هنگامه افتادم و در دلم گفتم: غلط کرده‌اید! دیگر چکار می‌خواهید بکنید که تا به حال نکرده‌اید! هر غلطی دلتان خواست بکنید!

به تدریج سایر بازیهای جمعی را در آن جا راه انداختیم، بیشتر دنبال بازیهایی بودیم که عده هر چه بیشتری در آن بتوانند شرکت کنند و شلوغی و سروصدا راه بیندازد. حتی حل جدول را هم به صورت مسابقه تیمی کرده بودیم که با شور و هیجان زیادی همراه بود. یکی از بازیها و مسابقات خنده‌داری که خیلی جز خائنان را درمی‌آورد، مسابقه ماست‌خوری بود. ما برای این مسابقه‌ها، جایزه هم در نظر می‌گرفتیم. یکی از جایزه‌های مورد علاقه، ته‌دیگ بود که علاوه بر سهمیه، میزان بیشتری به برنده می‌دادیم.

ما از هر بهانه‌یی برای شلوغ کردن و به هم زدن آرامش گورستانی بند استفاده می‌کردیم. یک‌روز من در غذایم یک حلزون پیدا کردم، آن را کنار گذاشتم و وقتی غذای بچه‌ها تمام شد، بلند شدم و با حالت خیلی جدی گفتم بچه‌ها توجه کنید! وقتی همه ساکت شدند، گفتم با معذرت از این که غذا خورده‌اید، اما امروز این حلزون هم چاشنی غذایتان بود، اگر غذا خوشمزه‌تر از هر روز بود، علتش این حلزون بود! و بعد حلزون را به نفر کناری دادم که او هم به کنار دستی خودش رد کند. حلزون دست‌به‌دست دور اتاق می‌گشت و بچه‌ها با همه‌همه و خنده و سروصدایشان بند را روی سرشان گذاشته بودند. خائنان هم که خون خنوشان را می‌خورد، فقط فحش می‌دادند و خط و نشان می‌کشیدند.

یک روز دیگر هم که باز بچه‌های ما کار گر بودند، از دیگ غذا، چند چسب زخم درآمد. چسبها را بین اتاقها تقسیم کردیم و قرار گذاشتیم

کارگرهای هر اتاق سر ساعت ۱/۵ وجود چسب زخم در دیگ غذا را اعلام کنند. که همین هم شد و سر یک ساعت بند از شلوغی و سروصدای بچه‌ها غلغله شد.

به این ترتیب فضای بند ۲ چرخید و از آن حالت مردگی و سکون در آمد. البته «نقض ضوابط» گزارش جاسوسها و کتک و شلاق بازجوها یا تنبیهات جمعی نظیر بستن در سلولها به مدت چند شبانه‌روز را به دنبال داشت. اما همه قانع بودند که این بهایی است که باید برای زندگی و سرزندگی خودمان در برابر درخیمانی که می‌خواهند ما را زنده به گور کنند بپردازیم. ما بچه‌های تازه‌وارد هم خودمان درس جدیدی گرفتیم. چقدر خوب شد که تحت تأثیر آن جوی که در بند ۲ وجود داشت، قرار نگرفتیم. دیگر این که حتی اگر چند نفر و در اقلیت کامل هم باشیم، ولی آماده دادن قیمت باشیم، می‌توانیم فضا را تغییر بدهیم.

بچه‌های بند در اثر این تغییر فضا خیلی با هم صمیمی شده بودند. اجازه بدهید در این مورد نمونه‌یی را تعریف کنم که شاید کمی خنده‌دار باشد. وقتی من دستگیر شدم، ۲۲ ساله بودم که نسبت به اکثر بچه‌های بند که دانش‌آموز و نوجوان و در سنین ۱۵، ۱۶، ۱۷ بودند، مسن و جاافتاده محسوب می‌شدم. یادم هست محبوبه یکی از بچه‌های دانش‌آموز که فقط ۱۶ سال داشت، دختر فوق‌العاده شیطان و زیبا و پرشور و شری بود که لحظه‌یی آرام و قرار نداشت. او همیشه خطاب به من می‌گفت «دایی!» یک بار به او گفتم محبوبه چرا به من می‌گویی دایی؟ گفت آخر محبت‌های تو مرا یاد دایم می‌اندازد! نرگس یکی دیگر از همین بچه‌ها هم به من می‌گفت «خاله». درخیمان و خائنان از این اصطلاحات خیلی گزیده می‌شدند. چند بار وقتی به بازجویی رفتم، بازجوی مرتب بالای سرم راه می‌رفت و می‌گفت منافق پدر سوخته توی بند چکار می‌کنی که به تو عمه و خاله

و دایی می‌گویند؟ در فرهنگ کثیف خودشان آن را به هر مزخرفی ربط می‌دادند که مرا درهم‌بشکنند و مانع چنین صمیمیتی بشوند. اما من لذت می‌بردم که اینها حتی از صدا کردن ما توسط یکدیگر نیز گزیده می‌شوند. چون چه خودشان و چه توابعهای مزدورشان آن قدر منفور بودند که هیچ کس حتی افراد غیرسیاسی هم که به حسب تصادف دستگیر می‌شدند، حاضر نبودند با آنها حرف بزنند.

دژخیمان از هر حربه‌یی برای آزار دادن بچه‌ها و ایجاد رعب و وحشت استفاده می‌کردند. از بچه‌های بند ۲۰۹ شنیدم که معصومه عضدانلو را بعد از هر بازجویی و شکنجه می‌بردند و تکی در یکی از سلولهای بند ۲۰۹ می‌انداختند. او در اثر شکنجه آن قدر ضعیف و ناتوان شده بود که حتی نای صدازدن نگهبان را نداشت. یک روز در حالی که به شدت شکنجه شده بود برای عذاب دادنش در سلولش را باز می‌کنند و یک مار آبی را داخل سلول می‌اندازند. مار می‌رود و کنار معصومه چمباتمه می‌زند. معصومه نگاهی به مار می‌کند و از روی رنگش که سبز بوده می‌فهمد که مار آبی است. همین طور که کنارش نشسته بود، مار را نوازش می‌کند و با نگاه مهربانش او را نگاه می‌کند. مار تا آخر کنار معصومه چمباتمه می‌زند و تکان نمی‌خورد. دژخیمان به خیال این که با انداختن مار در سلول، معصومه شروع به جیغ و داد و فریاد می‌کند، پشت در سلول انتظار می‌کشیدند. اما هر قدر گوش می‌ایستند، می‌بینند خبری نشد و هیچ صدایی از سلول معصومه درنیامد. بعد از چند ساعت خسته می‌شوند و در سلول را به بهانه غذا دادن باز می‌کنند که مار خودش بیرون می‌رود و دژخیمان بور می‌شوند.

دژخیمان از کیسه پر از سوسک هم برای آزار دادن و ایجاد وحشت در مورد بچه‌های کم و سن سالی که برای بازجویی می‌بردند یا زنانی که به علل جرائم عادی دستگیر می‌شدند، استفاده می‌کردند و پای آنها را در

کیسه پر از سوسک قرار می‌دادند. هم‌چنان که با انداختن موش یا مار در سلول زنان زندانی می‌خواستند آنها را به وحشت بیندازند...

یادم هست وقتی اولین بار به بند ۷ قزل‌حصار رفتم، دیدم در همه سلولها موشها رژه می‌روند. موقع شام خوردن موشها چنان کنار ما مانور می‌دادند که یک لحظه ترسیدم. بعد از شام وقتی به تخت طبقه سوم رفتم که کمی استراحت کنم، دیدم از بندهای بالای سرم هم که بچه‌ها برای پهن کردن لباس کشیده بودند موشها رژه می‌روند و بندبازی می‌کنند. چند دقیقه‌یی به آنها خیره شدم. بعد با خنده پرسیدم، امروز برنامه سیرک است یا همیشه این‌طوری است؟ کنار دستیم متوجه شد که منظورم رژه موشهاست. خنده‌یی کرد و گفت: هنوز دو ساعت نشده که آمده‌یی، می‌خواهی همه برنامه‌ها را بفهمی؟ کمی خودت در بند چرخ بزنی و گشت و گذاری بکن همه چیز را می‌فهمی. با خودم فکر کردم که چرا حالا این موشها ذهن مرا می‌گیرند؟ ولشان کن، هر کس کار خودش را می‌کند. موشها بازی خودشان را می‌کنند، من هم خوابم را. یک ساعتی استراحت کردم و با حرکت یکی از موشها روی پایم از خواب بیدار شدم. بعد به دو سه تا از بچه‌ها که با هم صحبت می‌کردند گفتم: شما با این موشها چکار می‌کنید که یکسره بالای سرتان رژه می‌روند؟ نگاهی به هم کردند و خندیدند و گفتند: این‌جا از این چیزها هست، کم‌کم به آنها عادت می‌کنی.

یک‌روز در هواخوری هنگامه ایستاده و با چیزی که در دستش بود حرف می‌زد و چند تا از بچه‌ها هم دور و برش می‌خندند. رفتم جلو و پرسیدم، با کی داری حرف می‌زنی؟ مشتش را کمی باز کرد و یک موش را نشانم داد و گفت: با این خانم موشه! احساس کردم که دیگر ترس و نفرتم از موش ریخت.

برای کم کردن روی آخوندها و مزدورانشان در جمع یاد گرفتیم که

چگونه با مار یا موشها کنار بیایم و به دژخیمان نشان دهیم که این شیوه‌ها نمی‌تواند در عزم مجاهد برای مقاومت کمترین اثری بگذارد.

یک روز شیرین

یکی از روزهای شیرین، روزی بود که تعدادی از خائن‌ان به همراه زنک پاسدار عزیزاده وارد بند شدند و فریاد کشیدند: منافق‌ها دیگر زبان فرانسه نخوانید، بروید عربی بخوانید! رهبرتان رفته عراق! ما به این ترتیب از خبر عزیمت «مسعود» به عراق مطلع شدیم. در بند از شادی غلغله شد. شاید در آن لحظه همه ما تمام معنی سیاسی و آثار و نتایج این عزیمت را نمی‌فهمیدیم. ولی همین که خبری از رهبر مقاومت شنیدیم و فهمیدیم سلامت است، خیلی خوشحال بودیم. جدای از همه دلایل سیاسی، از جوش و جلازدن دژخیمان و خائن‌ان نتیجه می‌گرفتیم که این اقدام به نفع مردم و مقاومت است که اینها این‌طور جزشان درآمده است.

کار احمقانه‌ترشان این بود که عکس رهبر مقاومت را از روزنامه‌ها بریده و روی دیوار چسباندند. شاید به این خاطر که بچه‌ها فکر نکنند خبر دروغ است. بچه‌ها هم دسته‌دسته به دیدن این عکس می‌آمدند و با دیدنش از فرط شادی یکدیگر را بغل کرده، می‌بوسیدند و از شوق گریه می‌کردند. مزدوران که در بند می‌گشتند تا انعکاس خبر را گزارش کنند از فرط غیظ می‌خواستند خفه شوند. آنها بین ما راه می‌رفتند و طعنه می‌زدند تا دعوا راه بیندازند و پای حلوائی مزدور یعنی گروه ضربت را به بند بکشانند و این شادی را به قول معروف از دماغ بچه‌ها دریابورند. اما کسی به آنها محل نمی‌گذاشت و ما دنبال این بودیم که خبر را یک‌طوری به آن دو اتاق دیگر و هم‌چنین به بند بالا برسانیم. چون نگران بودیم که با دیدن واکنش ما دیگر نگذارند خبر به بقیه اتاق‌ها برسد و عکس را بردارند. ولی چون خط این کار

از بالا به آنها داده شده بود، مزدوران در صحنه نمی‌توانستند تغییر بدهند. برای ما که از همه امکانات خبری محروم بودیم، نه روزنامه داشتیم و نه ملاقات، این قبیل کارهای رژیم مائده‌یی محسوب می‌شد.

یکی دیگر از روزهای فراموش‌نشدنی این دوره شش‌ماهه روزی بود که چند نفر از بچه‌ها حالشان بد شده بود و ما به در می‌کوبیدیم تا یکی از پاسدارها بیاید و آنها را به دکتر ببرد. یک‌مرتبه علیزاده زن پاسدار بند که کینه خاصی نسبت به بچه‌ها داشت آمد و دریچه سلول را باز کرد و دید که چه کسانی دارند در را می‌کوبند. او رفت و با یک پاسدار دیگر آمد و در را باز کرد که آن چند نفر را با خودش به زیرهشت ببرد. اما بچه‌ها که در را نوبتی می‌کوبیدند، نگذاشتند علیزاده و پاسدار همراهش آنها را بیرون بکشند. این کشمکش چند دقیقه ادامه پیدا کرد و علیزاده دست خالی و درحالی که از خشم نعره می‌زد، بیرون رفت. می‌دانستیم که باید در انتظار یک تهاجم سنگین مزدوران باشیم. این انتظار ۱۰-۱۵ دقیقه بیشتر طول نکشید. در بند با شدت باز شد و گروه ضربت به سرکردگی حلوائی جنایتکار و ۲۰-۳۰ پاسدار مرد، درحالی که گروهی از خائن‌ان نیز آنها را همراهی می‌کردند، نعره‌کشان وارد بند شدند. آنها به محض ورود با چوبها و شلاقهایی که در دست داشتند، به میله‌ها و در و دیوار می‌کوبیدند تا با ایجاد سروصدا فضای ارباب را هر چه بالاتر ببرند. سپس در هر سه اتاق را باز کردند و به جان زندانیان بی‌دفاع افتادند و شروع به زدن بچه‌ها با کابل و باتون و مشت و لگد کردند و همزمان فحشهای رکیک لایق خودشان را نیز بلندبلند فریاد می‌زدند. ما محاصره شده بودیم و راه پس و پیش نداشتیم. به هر طرف که فرار می‌کردیم، مزدوری ایستاده بود و با کابل یا باتون یا مشت و لگد ما را از این سو به آن سو پرتاب می‌کرد. ما مثل توپ در دست آنها می‌چرخیدیم. خیلی وحشیانه می‌زدند، طوری که تعدادی از بچه‌ها در

اثر ضربات، بیهوش شدند و به زمین افتادند. بعد از حدود یک ساعت زدن و همزمان با آن فحاشی، به ساکها و وسایل ناچیزمان حمله کردند و آنها را به طور وحشیانه و بی سابقه‌یی روی زمین ریختند. همه چیز را می کشیدند، پاره می کردند و می شکستند. مواد غذایی را روی زمین می ریختند، لگدمال می کردند و از بین می بردند. روشن بود که می خواهند ما را به ستوه بیاورند و از کرده خودمان پشیمان کنند.

بعد از این که همه وسایل را روی زمین ریختند و پخش و پلا کردند، همه را به ضرب باتون به حیاط بند بردند و دور حیاط به خط کردند. یک نیمکت به وسط حیاط آوردند تا سه تن از بچه‌ها را که از آنها خیلی کینه داشتند، یعنی سولماز عزیزی، اعظم طاقدره و رضیه آیت‌الله‌زاده شیرازی را - که هر سه بعداً به دست مزدوران رژیم اعدام شدند - در حضور جمع شلاق بزنند. این جا باز هم همبستگی و مقاومت بچه‌ها که تقریباً ۱۵۰ نفر می شدیم، جلوه کرد. که همه رویمان را به طرف دیوار برگردانیم و ایستادیم. مزدوران که تعدادشان بیش از ۶۰ نفر بود، وقتی با این صحنه روبه‌رو شدند، اول برای دقایقی مات شدند و بعد وحشیانه‌تر و هیستریک‌تر از پیش دوباره به ما حمله کردند و با مشت و لگد و شلاق و باتون به سر و روی ما می کوبیدند و همزمان با عربده‌های گوشخراش، آنچه فحش در چنته داشتند را به زبان می آوردند. این ضرب و شتم وحشیانه تقریباً دو ساعت و تا تاریکی هوا ادامه پیدا کرد. در اثر ضربات وحشیانه، خون از سر و صورتها جاری بود. بدن‌ها همه کبود و کوفته و تعدادی از بچه‌ها سر و دست و پایشان ضربیدگی شدید پیدا کرده بود و تعدادی هم به حال اغما افتادند. درخیمان به این همه بسنده نکردند و دوباره همه را به اتاقها راندند و درها را بستند و ما را از همان یک نوبت هواخوری در روز هم محروم کردند. بعد نوبت کتابها رسید که به جز چند قرآن و کتاب مذهبی و مرجع

مثل دیکشنری چیز دیگری نبود، همه را در حیاط بند روی هم ریختند و نفت پاشیدند و به آتش کشیدند. همانها که این همه در ظاهر سنگ خدا و دین و مذهب را به سینه می زدند از به آتش کشیدن قرآن‌ها هم ابا نکردند. آن روز از پشت میله‌ها شاهد سوختن قرآن‌ها به همراه سایر کتاب‌ها بودیم. البته پاسداران وحشی با آن درجه از وحشیگری به کتابهایی که خیلی مورد علاقه و مراجعه ما بود و از قبل از ۳۰ خرداد در بند بود و ما آنها را در جاهای مطمئنی مخفی کرده بودیم، دست پیدا نکردند.

پس از این حمله و هجوم وحشیانه، با وجود بدنهای کبود و مجروح و درهم کوفته، اما روحیه‌هایمان عالی بود و احساس پیروزی و سربلندی می کردیم. نگذاشته بودیم پاسداران جنایتکار شیوه بسیار ضدانسانی تحقیر و شکنجه، یعنی شلاق زدن چند زندانی در حضور سایر زندانیان را، آن هم با اتهامهای رذیلانه اخلاقی پیش ببرند و جا بیندازند. این لحظه‌های پیروزی آن قدر شیرین بود که به آن همه کتک و شکنجه و تحقیر می‌ارزید. کتک و شکنجه، مثل کف روی آب گذرا بود. وقتی آنها پایشان را از بند بیرون می‌گذاشتند، همه شروع می‌کردیم به گفتن و خندیدن و تعریف که هر کس چی گذشت و چی شد؟ این روحیه سرشار و زنده در دیدگاه خمینی نمی‌گنجید و کارهای بچه‌ها مثل خنجرى به قلب آنها فرو می‌رفت. به همین دلیل مرتب بچه‌ها را به خاطر تشکیلات و فعالیتهای بند به بازجویی می‌بردند و حین زدن می‌گفتند بگو که رهبرتان کیست؟ کی به تو خط می‌دهد که این کارها را بکنی و خودت را بدبخت کنی؟ ما در دلمان به دژخیم می‌خندیدیم و می‌گفتیم تو را بدبخت و درمانده می‌کنیم. الان هم من افتخار می‌کنم که در جمع آن بچه‌ها آن سالها را گذراندم. چقدر جای تک‌تکشان خالی است. نمی‌دانم، شاید هم جایشان پر است. همه خواه‌رانی که الان در ارتش آزادیبخش هستند و روی همان ریشه‌هایی که آنها آن روز

با خونشان آبیاری کردند، رویده‌اند و جای آنها را پر کرده‌اند.

آموزش در زندان

بعد از این حمله و هجوم پاسداران، کار اصلی ما بازگرداندن اوضاع به وضعیت نرمال بود. همه به سرعت دست به کار شدیم و با تقسیم کاری که بین خودمان کردیم، عده‌یی دست به کار جمع‌وجور کردن اسباب و وسایل و نظم دادن به آنها و دوختن و تعمیر شدند. تعدادی هم مسئول شدند که به نحوی جای خالی کتابهایی را که از بین رفته بود، پر کنند و نگذارند کلاسهای آموزشیمان تعطیل شود.

برای تمام ساعتهای شبانه‌روز برنامه داشتیم تا اوقاتمان به‌بطالت نگذرد. بعضی از بچه‌ها که تحصیلات عالی داشتند، در کلاسهای دو-سه نفره -چون امکان تجمع بیش از این در زیر نگاههای مستمر جاسوسان وجود نداشت- آن‌چه را که می‌دانستند به دیگران آموزش می‌دادند و بعضی از این دیگران نیز به‌نوبه خود آنها را به افراد دیگری منتقل می‌کردند. به این ترتیب ما برای زبانهای مختلف عربی، انگلیسی و فرانسه که بعضی از بچه‌ها آنها را به خوبی می‌دانستند، کلاس داشتیم. بچه‌هایی که در رشته‌های مختلف تحصیل کرده بودند، در رشته‌های تخصصی خود کلاس می‌گذاشتند.

مجاهد شهید حوریه بهشتی تبار که فوق‌لیسانس اقتصاد بود، برایمان کلاس اقتصاد می‌گذاشت. منبع درس هم یا محفوظات خود معلم بود که آنها را روی کاغذ آورده و به صورت جزوه تنظیم می‌کرد، یا روزنامه‌هایی که ما وقتی برای بازجویی می‌رفتیم، مخفیانه از اتاق بازجو یا اتاق انتظار می‌آوردیم یا از یک بند به بند دیگر با هم تبادل می‌کردیم. این روزنامه‌ها را جمع‌آوری می‌کردیم و از برخی مطالبش به عنوان منابع درس اقتصاد استفاده می‌کردیم.

وقتی این زندانبانها از دریچه سلول می‌دیدند که همه مشغول کاری هستند، به شدت عصبانی و هیستریک می‌شدند و فحش و ناسزا می‌دادند، چون بیچارگی و ناتوانی خودشان را در شکستن مقاومت زندانیان در همین صحنه به خوبی می‌دیدند.

دوباره محاکمه

در فروردین یا اردیبهشت ۶۵، بعد از داستان قفس، دوباره یک سری بازجویی و شرایط تنبیهی را گذراندم که علتش به قول خودشان تشکیلات ایجاد بند و فعالیت در زندان بود. آن‌چه آنها تشکیلات بند می‌نامیدند، چیزی نبود جز زندگی جمعی و تن ندادن به خواستهای رژیم و درخیمان که می‌خواستند حداقلهای انسان بودن را هم از زندانی بگیرند و ما به طور جمعی در مقابل آن مقاومت می‌کردیم.

در این محاکمه هم، مثل محاکمه اول، رییس دادگاه آخوند محمدی گیلانی بود. به او می‌گفتم دایناسور چون به طور واقعی ذره‌یی آثار و احساسات انسانی در وجودش نبود. در عوض پر بود از حقد و کینه و درنده‌خویی علیه هر عنصر مجاهد و مقاومت و هرکس که در وجودش آثاری از انسانیت یافت می‌شد. در این به اصطلاح محاکمه، گیلانی و دو پاسدار بودند. فکر می‌کنم یکی از آنها بازجوی مستقیم خودم بود. اما چون موقع بازجویی همیشه چشم‌بند داشتم و در دادگاه هم او ساکت بود تا من از صدایش نتوانم او را بشناسم، نمی‌توانم با قاطعیت بگویم که خود او بوده یا نه؟ علاوه بر آنها، سه تن از خائنان هم به عنوان شاهد حضور داشتند.

به هر حال باز هم از مشخصاتم سؤال کردند که جواب دادم. بعد گیلانی به من گفت: از خودت دفاع کن!

گفتم: من چیزی برای دفاع ندارم. چون با آن سه خائن مطمئن بودم که صحنه چیده‌اند تا بتوانند چیزی را سر من خراب کنند. در تمام مدت چهار ماه تنبیهی مجدد در اوین، یکی از این خائنها به نام منیژه، به دلیل این که مرا از بیرون هم خوب می‌شناخت، به من پيله می‌کرد و با من در می‌افتاد. حدسم درست بود، چون به محض اینکه گفتم چیزی برای دفاع ندارم و شما چیزی می‌گویید و من چیز دیگری؛ منیژه خائن شروع کرد به فحاشی و دعوا و دو بار زد توی سرم و به اصطلاح افشای سوابق من از فاز سیاسی تا فعالیت در بند، و مقاومت در قفس...! عفریته مفلوک ۴۵ دقیقه بی‌وقفه حرف زد و درواقع جیغ کشید. بیچاره خیال می‌کرد هرچه بیشتر یقه‌درانی کند، پیش آن دژخیمان عزیزتر می‌شود و زودتر آزادش می‌کنند!

بعد از او خائن دیگری به نام منصوره شروع کرد به افشای من! روش او متفاوت بود، با شور و حرارت کمتر ولی همراه با گریه و زاری و آغورده‌یی که چاشنی حرفهایش کرده بود بیشتر درباره جرائم من در دو ماه قرنطینه حرف زد. حرفهای او که تمام شد من برای این که حرص منیژه را دریاورم گفتم من این زن را نمی‌شناسم و اصلاً نمی‌دانم چه می‌گوید! باز جیغ منیژه درآمد و مقداری اراجیف دیگر به هم بافت. نوبت هما، بریده‌خائن سوم بود که وارد صحنه شود. ابتدا به عنوان شاهد قسم خورد و رو کرد به من و به خیال خودش می‌خواست اول میخ آشنایی اش با مرا محکم کند، در مقابلم ایستاد و گفت مرا می‌شناسی؟ مطمئن بود که جواب مثبت می‌دهم! گفتم، نه! و حالا نوبت جیغ و ویغ این یکی بود که از فعالیت‌هایی که در فاز سیاسی با هم کرده بودیم، از وقتی که در بند ۲۴۰ با هم بودیم و از هفت و نیم ماه مزدوریش که در تمام دوران قفس بالای سر من و بقیه بود و از روی حقد و کینه با من کینه‌کشی می‌کرد و... هرچه داشت از راست و دروغ را به هم بافت و گزارش داد. تا به خیال خودش این چیزها را به یاد

من بیاورد. من هم چنان سکوت کرده بودم و هیچ حرفی نمی‌زدم. آخر سر حکم محکومیت مجدد را خواندند که عبارت بود از ۵ سال حبس قطعی و ۱۰ سال حبس تعلیقی و دادگاه به این ترتیب تمام شد. یادم نیست که بعد از قرائت حکم، آیا من برگه‌یی را امضا کردم یا نه. اما وقتی از دادگاه بیرون آمدم، چند ساعتی همان‌جا پشت در مرا نگه‌داشتند و هر کس می‌آمد و می‌رفت یک چیزی می‌گفت تا بتواند مرا بترسانند. به‌خصوص آن خائنان که آن‌همه یقه‌درانی کرده بودند و به‌قول خودشان خواب حکم سنگینی برای من دیده بودند. اما طی حدود یک‌سال و نیم بعد از قفس که انواع و اقسام شرایط مختلف را دیده بودم، برایم هیچ چیز مهم نبود. همان‌جا هم که ایستاده بودم با سکوت آنها را می‌چراندم. هر کدام می‌آمدند و می‌رفتند، سعی می‌کردند مرا به حرف بیاورند. می‌گفتند چی شده؟ "اعظم پررو" ساکت شده؟ رویش کم شده! می‌دانستم که می‌خواهند مرا تحریک به موضعگیری کنند.

آزادی از زندان

بعد از محاکمه دوم، دو-سه بار دیگر مرا صدا زدند و به شعبه بردند. از من مصاحبه می‌خواستند. من هم به‌صراحت گفتم نمی‌کنم! بازجو هر بار عصبانی می‌شد و با شلاق به سر و رویم می‌کوبید و می‌گفت: آرزوی قهرمان شدن را به‌دلت می‌گذارم. آن‌قدر نگهت می‌دارم که این‌جا بپوسی و حرف حاجی داوود را تکرار می‌کرد که آن‌قدر نگهت می‌دارم که موهای سرت مثل دندانه‌های سفید و دندانه‌های مثل موهای سرت سیاه بشود.

اواسط شهریور ۶۵ بود که دوباره صدایم کردند. ضمن نثار همان فحشهای همیشگی، گفتند ما می‌دانیم که تو منافقی و اگر بیرون بروی دوباره به سراغ سازمان می‌روی. آزادت می‌کنیم تا دوباره بیاوریم و تکه‌تکه‌ات کنیم. من

که تا آن موقع امیدی به آزادی نداشتم، فهمیدم که می‌خواهند آزادم کنند و همان‌جا تصمیم گرفتم و با خودم عهد کردم که اگر آزادم کردند، همان کاری را می‌کنم که از آن می‌ترسند. یعنی قبل از هر کار درصدد برمی‌آیم که به سازمان وصل شوم.

یک هفته بعد، یعنی روز ۲۳ شهریور صدایم زدند که برای بازجویی به دفتر بند بروم. عمداً این‌طور گفتند که بچه‌ها نفهمند می‌خواهند آزادم کنند و پیغامی را به وسیله من به بیرون منتقل نکنند. البته خودم به آزاد شدن باور نداشتم. به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم همین بود، فکر می‌کردم دوباره کسی درباره من گزارشی داده و به‌خاطر آن به بازجویی صدایم کرده‌اند. در ابهام به دفتر بند رفتم و آن‌جا پاسدارها برای این که اذیت کنند و دلهره ایجاد کنند با هم دقایقی پیچ‌پیچ کردند و از بلندگو اعلام کردند که وسایلش را بدهید بیرون. بچه‌ها هم به سرعت وسایلم را جمع کردند و بیرون دادند. غرق بهت و حیرت بودم. آیا از بچه‌هایی که چند سال تمام لحظات تلخ و شیرین را با آنها گذرانده بودم، جدا می‌شدم؟ این جدایی برایم دردناک بود. همه اعتصابها، اعتراضها، تنبیه‌ها، کتک خوردنها، مقاومتها و... که با آن بچه‌ها که حالا آن طرف دیوار بودند، به یادم آمد. بی‌اختیار زدم زیر گریه و های‌های گریه کردم. پاسدارهای احمق و جنایتکار که فکر می‌کردند من از ترس جابه‌جایی گریه می‌کنم با مسخرگی به وضع من می‌خندیدند. به‌خصوص وقتی یکی از آنها گفت که برای آزادی می‌روی! بیشتر سوختم. من داشتم به جداییم از بچه‌ها فکر می‌کردم که بعد از این بدون آنها در جامعه‌یی که ارتجاع خمینی بر آن حاکم است چکار باید بکنم و چطور نفس بکشم؟ و آن پاسدارهای احمق در چه فکری بودند! همان‌جا تصمیم خودم را گرفتم که باید رفت. به‌خصوص که چند ماه قبل وقتی یکی از بچه‌ها به نام فرح داشت آزاد می‌شد به‌شوخی و خنده گفتم، اگر خواستی

بروی، ردی برای من بگذار تا اگر آزاد شدم بیایم. چون خانواده من همه از طایفه خمینی هستند و کسی را ندارم که بخوادم به وسیله او به سازمان وصل شوم. آنجا این به یادم آمد و گفتم خدایا می شود که فرح ردی گذاشته باشد؟ و اگر نباشد به کجا باید سر کشید؟ بعد از ۵ سال ونیم اسارت، هیچ تصویری از جامعه نداشتم. در همین فکرها بودم که پاسدارها وسایلم را چک کردند و ساکم را دادند و دوباره چشمبند زدم و به طرف شعبه بازجویی حرکت کردم.

همین حرف را که اگر در صدد رفتن به سوی سازمان مجاهدین بریاید، تکه تکه اش می کنیم، به خواهر بزرگم مهین هم که برای تحویل گرفتن من به جلو زندان آمده بود گفته بودند و او حسابی وحشت کرده بود. وقتی من و خواهرم نجمه، چند ماه بعد از مرز خارج شدیم و به او تلفن زدیم و گفتیم که از خارج کشور زنگ می زنیم، او از فرط هیجان و خوشحالی پای تلفن غش کرد و افتاد، زیرا به شدت از دستگیری مجدد ما وحشت داشت. چرا که دو سال طعم زندان و شکنجه رژیم خمینی را چشیده بود و معنی دستگیری مجدد را می دانست.

البته راستش خود من هم کمتر از خواهرم از دستگیری مجدد نمی ترسیدم. چون بسیار دیده و شنیده بودم که رژیم با بچه هایی که بعد از آزادی در صدد پیوستن به سازمان برآمده بودند، چه کرده است. اما به خود می گفتم مگر موقع دستگیر شدن فکر آزاد شدن را می کردی؟ مگر نه این که هربار که برای بازجویی صدايت می زدند، با خودت فکر می کردی که چه بسا دیگر بازگشتی در کار نیست. پس چه چیز عوض شده؟ این رژیم هم چنان هست. آن همه عزیزترین عزیزانت را کشت و هنوز هم عده یی از آنها زیر چنگ و دندان هستند. مگر زیر حاکمیت این رژیم امنیت و زندگی بی متصور است؟ زندگی کردن در زیر سایه این رژیم، هر روزش

مرگ است، هر روز که پاسداری را بینم، هر بار که تلفنی نابهنگام زنگ
بزند، هر بار که برای امضای هفتگی به دادستانی بروم، هر بار می‌میرم و
زنده می‌شوم. درحالی که اگر هنگام خروج از کشور و در تلاش برای
پیوستن به سازمان دستگیر هم بشوم، یک بار می‌میرم و تمام! پس عزم جزم
کردم و با خواهرم نجمه تصمیم گرفتیم به جمع خواهران و برادرانمان در
ارتش آزادیبخش پیوندیم.



Facing the Beast

By: Hengameh Hajhassan

First Edition: February 2005

Publication of Homa Association

All Rights Reserved

HOMA Association

B.P. 745 St. Ouen L'aumone, 95004 Cergy-Pontoise

Cedex, France

Email: homa1329@yahoo.com